

زولفولیانلی ترجمه پری اشتری

رمان

بی قراری

ملک ناز، دختر ایزدی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

در این دنیای کوچک، همه رنج کشیده‌اند، بی‌نشان، هیچ‌کس
در جای خود نیست

فرناندو پسوا

خودم را در چهره‌تسو دیدم. صدای خود را از میان لب‌های
تو شنیدم

محمی‌الدین عربی

سفر به سوی حسین آن‌که با باد سرخ درآمیخت

«حتی اگر مرا دوباره به زهدانت بازگردانی، دیگر نمی‌توانی از من محافظت کنی مادراً!» در آخرین دیدار این آخرین جمله‌اش بوده است. پیرزن که از گریه زیاد، چشم‌هایش کاسه‌خون شده بود، اشک‌هایش را با گوشه‌ی روسری سفیدش پاک می‌کرد و این کلمات را تکرار می‌کرد.

خواهرش، آیسِل،^۱ هم این‌ها را شنیده بود. هنگام خداحافظی برادرش را در آغوش گرفته بود اما او در رختی عجیب، انگار که در حال وداع با تمام زندگی باشد، حتی دست‌هایش را برای در آغوش گرفتن خواهر بالا نیاورده بود. البته دست چپش از زخم گلوله‌ای که در کتفش داشت اصلاً بالا نمی‌آمد.

آیسِل می‌گفت: «انگار می‌دونست که بار آخره،

1. Aysel

می‌دونست که داره به سمت مرگ می‌ره. توی اون لحظه احساس کردم که دیگه هیچ کاری از دست‌مون برنمی‌آد. شاید به خاطر اون دختر بود.»

«حتی اگر مرا دوباره به زهدانت بازگردانی، دیگر نمی‌توانی از من محافظت کنی مادر!» این آخرین جمله زندگی حسین نبود، اما هنگام وداع با خواهر و مادر، آخرین حرفش همین بود. پدرش سال‌ها پیش مرده بود و دو برادر بزرگ‌ترش در امریکا زندگی می‌کردند.

وقتی برای دیدار با خانواده حسین به ماردین^۱ رفتم، این شهر باستانی و فراموش شده بازم زیر غباری سرخ مدفون بود. غبار، خیابان‌ها و خانه‌ها را رنگ کرده بود. همه چیز همچون صحنه یک تئاتر چیده شده بود تا رنج خانواده‌ای را نمایش دهد که پسرشان را از دست داده‌اند. تئاتری که می‌خواست فضای مرموزی را که مادر حسین توصیف می‌کرد به روی صحنه ببرد.

من این غبار سرخ را می‌شناختم. روزهای کودکی، روزهایی که با حسین به مدرسه می‌رفتیم، روزهای بازی نیز همین بادهای سرخ غبارآلود در دشت‌های سوریه می‌وزیدند و نفس را به تنگ می‌آوردند. سر تا پای مان به رنگ کویر درمی‌آمد. باد سرخ که شروع می‌شد مغازه‌دارها بساطشان را جمع می‌کردند؛ همه به مکانی محصور پناه می‌بردند. رهگذران دهان را با دستمال می‌بستند و شروع

۱. ماردین یکی از شهرهای ترکیه در مرز سوریه است.

به دویدن می کردند. بعد از سال‌ها، وقتی دوباره به شهر بازگشتم همان مه سرخ و طلایی به استقبالم آمد. روز وداع حسین هم همین قدر سرخ بود.

آیسل گفت: «بار آخری که دیدیمش، جلوی در خونه، صورتش از شدت غبار نارنجی شده بود. مادر پشت سرش آب ریخت و گفت که به دلش بد راه نده. دعا کرد که مثل آب روان بره و برگرده، اما اون خیلی وقت بود که رفته بود. توی غبار سرخ ناپدید شده بود.»

مادرش می گفت: «توی اون لحظه آخر دیدم که صورت پسر رو انگار خون گرفته.»

بعد به سمت آیسل برگشت و گفت: «دیگه اسم اون عفریته رو به زبون نیار. پسر دسته گلم رو نابود کرد. طوق به گردنش انداخت و جز فلاکت چیزی براش نداشت. چراغ خونه مون رو خاموش کرد. اسمش رو نیار. بگو عفریته.»

همه این‌ها باعث شد که بیشتر و بیشتر در مورد داستان حسین و آن دختر کنجکاو شوم. اگر در خاک بین‌النهرین همه این بلاها بر سرش آمده باشد، تیر خورده باشد، زخمی شده باشد؛ پس در امریکا چه می کرده است؟ اینجا تیر خوردن و در امریکا مردن دیگر چه حکایتی است؟

دو ماه بعد، در امریکا، در اورژانس یک بیمارستان، حسین که در حال جان دادن بود، فقط یک جمله از دهانش بیرون آمده بود که همان آخرین جمله زندگی اش بود: «من یک انسان بودم.» برادرش می گفت که در بیمارستان